

شهید ابراهیم افراسیاب زاده



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	حاجی
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۲
محل شهادت	دشت عباس
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	بیکار
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

(۱)

انی لا اری الموت الا السعاده والحيوه مع الظالمين الا برما

مرگ با عزت اگر رنگین است ، بهتر از زندگی ننگین است.

برادر شهید افراسیاب زاده در باغملای دیده بجهان گشود و با شروع انقلاب اسلامی و بخصوص بعد از پیروزی انقلاب به صف حزب الله پیوست و همواره از انقلاب و امام و اسلامش دفاع می کرد و به اسلام و به خدا علاقه ای بسیار داشت و ایمان بخدا در رگهایش میجوشید. به مطالعه در احکام اسلام علاقه فراوان داشت و همواره خانواده اش را راهنمایی می کرد. هیچ وقت در مجالس عیش و نوش شرکت نمی کرد. و با شروع جنگ تحمیلی شش بار به جبهه های حق علیه باطل رفت و معتقد بود که باید صدام و صدامیان را نابود کرد و تا آخرین نفس با آنها به مبارزه پرداخت و در حمله بستان از ناحیه کمر بوسیله ترکش صدامیان مجروح شد و لی هنوز شفای کامل نیافته بود که دوباره با رضایت خانواده اش عازم جبهه شد و در حمله فتح المبین با فریادهای الله اکبر و با رمز یا زهرا بر دشمن زبون یورش برد تا اینکه بسوی معبود و معشوق خود پرگشود و بر قلعه های بلند معنویت اوج گرفت و فرشتگان را از عظمت انسان الهی به حیرت واداشت. امیدوارم که خداوند به ما توفیق ادامه راه این شهدای حماسه آفرین و گلگون کفن را عنایت فرماید تا به یاری خدا بنا به فرمایش امام بزرگوارمان به شهدا این نوید را بدهیم که (ای شهیدان راه حق آسوده خاطر باشید که فرزندان این امت پیروزیهای شما را از دست نخواهند داد.) و تا آخرین نفس پاسدار خونتان خواهند ماند.

والسلام

روحش شاد و راهش پررهور باد.

(۲)

شهید ابراهیم افراسیاب زاده در سال ۱۳۴۱ در محله «باغ ملا» دیده به جهان گشود. وی با شروع انقلاب اسلامی و به ویژه بعد از پیروزی انقلاب، به صف حزب الله پیوست و همواره به مطالعه در احکام اسلام می پرداخت و خانواده

و دوستان خویش را در این امر هدایت می نمود.

با آغاز جنگ تحمیلی، شش بار به جبهه های حق علیه باطل رفت که در یکی از نبردها از ناحیه کمر مجروح شد اما با وجود اینکه بهبود کامل نیافته بود، بار دیگر با رضایت خانواده عازم جبهه گردید و بالاخره در حمله «فتح المبین» به سوی معبود خویش پرگشود و بر قلعه های بلند معنویت اوج گرفت

وصیت نامه

«وصیت نامه»

«والعصر ان الانسان لفي خسر الا الذين امنوا و عملوا الصالحات و تواسوا بالحق و تواسوا بالصبر»

سلام من به امام خمینی رهبر کبیر انقلاب اسلامی که هر وقت می خروشد دریا از تلاطم باز می ماند.

ای مردم غیور حزب الله از شما می خواهم که این حسین زمان را تنها نگذارید و بدانید که او نائب مهدی است . هر چند که منافقان و مشرکان را خوش نیاید و همچنین از شما می خواهم که روحانیت را که نگاهداران اسلام هستند از آنها فاصله نگیرید و آگاه باشید که ما در برابر همه قدرتهای بزرگ می ایستیم و جان خود را فدا می کنیم ولی تسلیم نخواهیم شد و چنان سیلی بر پیکر دشمنان اسلام می زنیم که دیگر هیچ ابر قدرتی نتواند در برابر اسلام بایستد و تو ای اسلام عزیز: از تو دفاع می کنیم و تو را رها نمی کنیم و در مقابل دشمن کافر تو را از یاد نخواهیم برد اگر ما جانمان را برای تو نثار نکنیم چگونه دینمان را به تو ادا کنیم . به خاطر تو هیچگاه به دشمنانت بد صفت تسلیم نخواهیم شد و پیمانمان همیشه جاودانه خواهد ماند.

خاطرات

(۱) ویراست اول

برادر شهید:

در دوران تحصیل ابراهیم پسری بسیار با هوش و با ذکاوت، مؤدب و درسخوان و آرام بود ولی من بالعکس ایشان شرور و کم هوش بودم به همین علت مسئولین مدرسه تصمیم به اخراج من گرفتند و والدینم را خواستار شدند پدرم به ایشان گفت با اخراج عبدالحسین ما بالاچار ابراهیم را نیز از این مدرسه به مدرسه دیگری بایستی انتقال دهیم. با وجود جلسه ای که مسئولین گرفتند نهایتاً من و ابراهیم پرونده هایمان را تحویل گرفتیم و پس از پایان تحصیلات ابتدائی به باغ زهرا آمدیم و ابراهیم در مدرسه حکیم نظامی به ادامه تحصیل پرداخت.

برادر شهید:

روایت شده شبی پس از آنکه پدر و مادرم هردو از دنیا رفتند خواب دیدم هر سه نفر « ابراهیم، پدر، مادرم » لباس سفید و چهره های خندان و شاد در محیطی سرسبز و زیبا هستند علی الخصوص پدرم که چهره اش بسیار شاد بود. ابراهیم راهش را خوب شناخت او که رفت مسئولیت ما بیشتر شد.

برادر شهید:

در اوج درگیریهای رژیم با مردم بود که من و ابراهیم و بچه های محل با ارتشی ها درگیر شدیم و به طرفشان سنگ پرتاب کردیم. در همین حین با ماشین به تعقیب مان پرداختند و به منزلی که درش باز بود وارد شدیم که ناگهان صدای جیغی آمد متوجه شدیم گاز اشک آور پرتاب کرده اند و پنجره آشپزخانه باز بوده و خانم صاحبخانه از ترس فریاد کشیده و متوجه حضور ما که شد بسیار خوشحال شد و استقبال گرمی کرد و پس از طی ساعتی که نیروهای ساواک رفتند ما هم از آنجا بیرون آمدیم.

برادر شهید:

نقل شده اولین باری که ابراهیم به جبهه رفت ۱۴ ساله بود در مناطق مختلف دهلاویه، جنگهای نامنظم چمران، سبحانیه، ده خلف، ده معاویه، شویطیه و شوش حضور داشت و در عملیتهای طراح، کرخه نور و فتح المبین شرکت داشت که فتح المبین آخرین عملیات وی بود.

آخرین باری که می خواست به جبهه برود عصر پنج شنبه بود ایشان و شهید حاج رضا محمدی و پدرشان به قرار شهدا رفتیم رفتار و گفتارشان حاکی از رفتن همیشگی داشت احساس قلبی عجیبی به من گفت هر دو رفتنی هستیم و دیگر بر نمی گردند تأکید داشتند اگر رفتیم مراقب اسلام باشید.

خواهر شهید:

ابراهیم فردی آرام و گوشه گیر، ولی در عین حال پر تلاش بود و در تمام امور روزمره زندگی نظیر ورزش، مراسم مذهبی و فعالیت های مدرسه پر جنب و جوش بود. از همان دوران، علاقمند به شرکت در محافل مذهبی و مساجد بود.

زمانی که ۵ ساله بود، یک شب برای رفتن به مسجد گریه کرد. ما ابتدا امتناع کردیم؛ ولی با اصرار فراوان وی، من و برادرم او را با خود به مسجد بردیم. محو مراسم شده بودیم که ابراهیم به خواب رفت. در حین برگشتن به خانه، ابراهیم را نیافتیم و به همین خاطر مجبور شدیم، نیمه شب به منزل حاج رضا محمدی که پدرش بانی مسجد بود، برویم. آنجا هم نبود و ما نهایتاً بار دیگر به مسجد رفتیم. مقداری در مسجد دنبال او گشتیم و با جستجوی فراوان، ابراهیم را درون حصیری لوله‌پیچ شده در گوشه‌ی مسجد یافتیم. دیگر چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود و حاجی برای اقامه اذان و نماز در مسجد ماند؛ اما ما به خانه برگشتیم.

خاطره‌ی دیگری که از او دارم، راجع به رفتن با ابراهیم به بازار بود که در یک لحظه متوجه غیبت ابراهیم در جمع خود شدیم. هر چه گشتیم او را پیدا نکردیم، تا اینکه در نهایت، دست ابراهیم را در دست فردی ژاپنی دیدیم و پس از اینکه جریان را در منزل برای پدر تعریف کردیم، دیگر اجازه نداد که او را با خود به بیرون ببریم. پدرم گفت: «جریان من و ابراهیم، جریان یعقوب و یوسف است.»

پدرم علاقه‌ی شدیدی به ابراهیم داشت ما را به مکتب فرستاد تا قرآن بیاموزیم. ابراهیم در فاصله‌ی کمی موفق به ختم قرآن شد. در حالیکه ما هنوز در ابتدای راه بودیم. پدر کله‌ی قندی همراه با بیست تومان به آخوندمان داد که پول را به ابراهیم بدهد وقتی پدر با اعتراض ما مواجه شد گفت شما جز شیطنت چیزی نیاموختید ولی ابراهیم موفق به ختم قرآن گردیده است.

خواهر شهید:

ابراهیم علاوه بر اینکه در بسیج بود ورزش هم می‌نمود و در رشته تکواندو فعالیت داشت و حتی به مرحله‌ی شهرستان نیز رسید. دوران تحصیلاتش را در دبیرستان شهید طالقانی سپری کرد و آنقدر با هوش بود که با نمرات عالی قبول می‌شد.

از لحاظ اخلاقی اهل مادیات نبود و به پوشیدن و خوردن چندان بها نمی‌داد و به حداقل قانع بود و اقوام و همسایه‌ها آرزوی دیدارش را داشتند و هنگامیکه مهمان می‌آمد و منزل شلوغ بود برای ناهار به بسیج می‌رفت و از جمله دوستان بسیجی وی می‌توان از شهید سید جلال محمدی، شهید افشون و دیگر شهدای محل نام برد. و هنگامیکه شیخ ابوتراب به شهادت رسید اوج درگیریها بود در زمان خاکسپاری از تجمع مردم جلوگیری کردند ولی وقتی چهلم ایشان رسید به پیروزی بود و مردم شهر دسته‌دسته به صورت راهپیمایی عازم شدند که به چغادک محل دفن ایشان بروند ابراهیم به منزل ما آمد و از من خواست من هم بروم. با آنکه فرزند خردسالی داشتم پذیرفتم و فرزندم را به مادرم سپرده با او و دیگر افراد محله صبح زود به مردم پیوسته و با شعار مختلف پیاده به چغادک رفتیم تا مراسم سخنرانی انجام شد و از مردم با غذاهای صلواتی پذیرایی شد و ساعت ۸ شب پس از اتمام مراسم ابراهیم، من و چند تن از خانمهای محل را با ماشینی آشنا به منزل فرستاد و خودش در آنجا ماند تا پیاده با مردم برگردد.

ابراهیم در بسیج محل نگهبانی می‌داد در آن زمان پدرم نیز نگهبان بود. مادر اصرار داشت و می‌گفت: ابراهیم تو بمان و نگهبانی من و خواهرت را بده می‌گفت نگهبانی در بسیج محله هم لازم است همینطور که در کوچه‌ها می‌گردم به شما هم سر می‌زنم تفنگ را به من داد و شیوه استفاده را به من آموخت و خودش رفت.

برای آخرین مرحله بار سفر بست مثل همیشه خواست ساکش را ببندیم و وسائش را آماده کنم او هر چه می گفت من به شوخی می گفتم اما ابراهیم خیلی جدی می گفت: به حفظ حجاب اهمیت بده، دشمنان فریبتان ندهند و در مراسم مذهبی شرکت کن و در آخرین مرحله هر چه پدر اصرار داشت ابراهیم هر آنچه بخواهی برایت فراهم می کنم و به جبهه برو. او قبول نکرد و گفت: زنده بودن را نمی خواهم چرا که او عاشق شهادت بود و می توان گفت آخرین مراجعت وی به منزل هنگامی بود که با دوستش سوار موتور بود در حیات خداحافظی کرد و گفت: دیگر بر نمی گردم مراقب خودت باش، امام زمان (عج) را دعا کن، گریه نکنید مبادا دشمن شاد شود.

زمانی که شهدای محل از جمله شهید حاج رضا محمدی را آوردند یقین پیدا کردم ابراهیم به شهادت رسیده به منزلشان رفته. آنها خبر شهادت را به من دادند گریان به منزل و نزد پدر و مادرم رفته پدرم وقتی خبر را شنید آرام و بی صدا راهی حیات شد و از درب منزل خارج گردید. هنگامیکه پیکرشان را پس از چند روز آوردند به سختی قابل شناسایی بود همه شهدای عملیات فتح المبین اینگونه بودند خودم رفته و پیکرش را به آرامی لمس کردم هرگز باورم نمی شد او ابراهیم باشد، مدتها گریه کردم تا اینکه شبی خواب دیدم ابراهیم در همان جایی که مزارش قرار دارد با خانم محجبه ای که نقاب زده و یک فرزند پسر ایستاده است گفت شما چرا گریه می کنید و می گوئید من زن ندارم من این دنیا زن دارم این همسر من است و این پسر، فرزند من.

در شبی دیگر خواب دیدم شهید حاج رضا محمدی و برادرم ابراهیم هر دو با لباس بسیجی و اسلحه به دست در مسجد محل ایستاده اند گفتند می خواهیم به جنگ برویم با تعجب گفتم مگر دوباره چنگ شده چرا می خواهید به جنگ بروید □□ « این خواب در عراق و کویت بود »

(۲) ویراست دوم

راوی: خواهر شهید

ابراهیم فردی آرام و گوشه گیر، ولی در عین حال پر تلاش بود و در تمام امور روزمره زندگی نظیر ورزش، مراسم مذهبی و فعالیت های مدرسه پر جنب و جوش بود. از همان دوران، علاقمند به شرکت در محافل مذهبی و مساجد بود.

زمانی که ۵ ساله بود، یک شب برای رفتن به مسجد گریه کرد. ما ابتدا امتناع کردیم ولی با اصرار فراوان وی، من و برادرم او را با خود به مسجد بردیم.

محو مراسم شده بودیم که ابراهیم به خواب رفت. در حین برگشتن به خانه، ابراهیم را نیافتیم و به همین خاطر مجبور شدیم، نیمه شب به منزل حاج رضا محمدی که پدرش بانی مسجد بود، برویم. آنجا هم نبود و ما نهایتاً بار دیگر به مسجد رفتیم. مقداری در مسجد دنبال او گشتیم و با جستجوی فراوان، ابراهیم را درون حصیری لوله پیچ شده در گوشه مسجد یافتیم. دیگر چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود و حاجی برای اقامه اذان و نماز در مسجد ماند؛ اما ما به خانه برگشتیم.

خاطره‌ی دیگری که از او دارم، راجع به رفتن با ابراهیم به بازار بود که در یک لحظه متوجه غیبت ابراهیم در جمع خود شدیم. هر چه گشتیم او را پیدا نکردیم، تا اینکه در نهایت، دست ابراهیم را در دست فردی ژاپنی دیدیم و پس از اینکه جریان را در منزل برای پدر تعریف کردیم، دیگر اجازه نداد که او را با خود به بیرون ببریم. پدرم گفت: «جریان من و ابراهیم، جریان یعقوب و یوسف است.»

پدرم علاقه‌ی شدیدی به ابراهیم داشت ما را به مکتب فرستاد تا قرآن بیاموزیم. ابراهیم در فاصله‌ی کمی موفق به ختم قرآن شد. در حالیکه ما هنوز در ابتدای راه بودیم. پدر کله‌ی قندی همراه با بیست تومان به آخوندان داد که پول را به ابراهیم بدهد وقتی پدر با اعتراض ما مواجه شد گفت: شما جز شیطنت چیزی نیاموختید ولی ابراهیم موفق به ختم قرآن گردیده است.

راوی: برادر شهید

به خاطرات دوران تحصیلی نقل شده ابراهیم پسری بسیار با هوش و ذکاوت، مؤدب و درسخوان و آرام بود ولی من بالعکس ایشان شرور و کم هوش بودم به همین علت مسئولین مدرسه تصمیم به اخراج من گرفتند و والدینم را خواستار شدند پدرم به ایشان گفت با اخراج عبدالحسین ما بالاجبار ابراهیم را نیز از این مدرسه به مدرسه‌ی دیگری بایستی انتقال دهیم. با وجود جلسه‌ای که مسئولین گرفتند نهایتاً من و ابراهیم پرونده‌هایمان را تحویل گرفتم و پس از پایان تحصیلات ابتدائی به باغ زهرا آمدم و ابراهیم در مدرسه حکیم نظامی به ادامه تحصیل پرداخت.

راوی: خواهر شهید

ابراهیم هم ورزشکار بود هم بسیجی و در رشته تکواندو فعالیت داشت و حتی به مرحله‌ی شهرستان نیز رسید. دوران تحصیلاتش را در دبیرستان شهید طالقانی سپری کرد و آنقدر با هوش بود که با نمرات عالی قبول می‌شد.

از لحاظ اخلاقی اهل مادیات نبود و به پوشیدن و خوردن چندان بها نمی‌داد و به حداقل قانع بود و اقوام و همسایه‌ها آرزوی دیدارش را داشتند و هنگامیکه مهمان می‌آمد و منزل شلوغ بود برای ناهار به بسیج می‌رفت و از جمله دوستان بسیجی وی می‌توان از شهید سید جلال محمدی، شهید افشون و دیگر شهدای محل نام برد.

و هنگامیکه شیخ ابوتراب به شهادت رسید اوج درگیریها بود در زمان خاکسپاری از تجمع مردم جلوگیری کردند ولی وقتی چهلم ایشان رسید به پیروزی بود و مردم شهر دسته‌دسته به صورت راهپیمایی عازم شدند که به چغادک محل دفن ایشان بروند ابراهیم به منزل ما آمد و از من خواست من هم بروم. با آنکه فرزند خردسالی داشتم پذیرفتم و فرزندم را به مادرم سپرده با او و دیگر افراد محله صبح زود به مردم پیوسته و با شعار مختلف پیاده به چغادک رفتیم تا مراسم سخنرانی انجام شد و از مردم با غذاهای صلواتی پذیرایی شد و ساعت ۸ شب پس از اتمام مراسم ابراهیم، من و چند تن از خانمهای محل را با ماشینی آشنا به منزل فرستاد و خودش در آنجا ماند تا پیاده با مردم برگردد. ابراهیم در بسیج محل نگهبانی می‌داد در آن زمان پدرم نیز نگهبان بود. مادر اصرار داشت ابراهیم تو بمان و نگهبانی من و خواهرت را بده می‌گفت بسیج محله لازم است همینطور که در کوچه‌ها می‌گردم به شما هم سر می‌زنم تفنگ را به من داد و شیوه استفاده را به من آموخت و خودش رفت.

راوی: برادر شهید

روایت شده است: در اوج درگیریهای رژیم با مردم بود که من و ابراهیم و بچه های محل با ارتشی ها درگیر شدیم و به طرفشان سنگ پرتاب کردیم. در همین حین با ماشین به تعقیب مان پرداختند و به منزلی که درش باز بود وارد شدیم که ناگهان صدای جیفی آمد متوجه شدیم گاز اشک آور پرتاب کرده اند و پنجره آشپزخانه باز بوده و خانم صاحبخانه از ترس فریاد کشیده و متوجه حضور ما که شد بسیار خوشحال شد و استقبال گرمی کرد و پس از طی ساعتی که نیروهای ساواک رفتند ما هم از آنجا بیرون آمدیم.

دوران شهادت:

راوی: برادر شهید

نقل شده اولین باری که ابراهیم به جبهه رفت ۱۴ ساله بود در مناطق مختلف دهلاویه، جنگهای نامنظم چمران، سبحانیه، ده خلف، ده معاویه، شویطیه و شوش حضور داشت و در عملیاتهایی طراح، کرخه نور و فتح المبین شرکت داشت که فتح المبین آخرین عملیات وی بود.

آخرین باری که می خواست به جبهه برود عصر پنج شنبه بود ایشان و شهید حاج رضا محمدی و پدرشان به قرار شهدا رفتیم رفتار و گفتارشان حاکی از رفتن همیشگی داشت احساس قلبی عجیبی به من گفت هر دو رفتنی هستیم و دیگر بر نمی گردند تأکید داشتند اگر رفتیم مراقب اسلام باشید.

راوی: خواهران شهید

برای آخرین مرحله بار سفر بست مثل همیشه خواست ساکش را ببندیم و وسائلس را آماده کنم او هر چه می گفت من به شوخی می گرفتم اما ابراهیم خیلی جدی می گفت: به حفظ حجاب اهمیت بده، دشمنان فریبتان ندهند و در مراسم مذهبی شرکت کن و در آخرین مرحله هر چه پدر اصرار داشت ابراهیم هر آنچه بخواهی (موتور، زن، □) برایت فراهم می کنم و به جبهه نرو. او قبول نکرد و گفت: زنده بودن را نمی خواهم چرا که او عاشق شهادت بود و منی توان گفت آخرین مراجعت وی به منزل هنگامی بود که با دوستش سوار موتور بود در حبیط خداحافظی کرد و گفت: دیگر بر نمی گردم مراقب خودت باش، امام زمان (عج) را دعا کن، گریه نکنید مبادا دشمن شاد شود.

زمانی که شهدای محل از جمله شهید حاج رضا محمدی را آوردند یقین کردم ابراهیم به شهادت رسیده به منزلشان رفتیم. آنها خبر شهادت را به من دادند گریان به منزل و نزد پدر و مادرم رفتیم پدرم وقتی خبر را شنید آرام و بی صدا راهی حبیط شد و از درب منزل خارج گردید. هنگامیکه پیکرشان را پس از چند روز آوردند به سختی قابل شناسایی بود همه ی شهدای عملیات فتح المبین اینگونه بودند خودم رفتیم و پیکرش را به آرامی لمس کردم هرگز باورم نمی شد او ابراهیم باشد، مدتها گریه کردم تا اینکه شبی خواب دیدم ابراهیم در همان جایی که مزارش قرار دارد با خانم محجبه ای که نقاب زده و یک فرزند پسر ایستاده است گفت شما چرا گریه می کنید و می گوئید من زن ندارم من این دنیا زن دارم این همسر من است و این پسر، فرزند من.

در شبی دیگر خواب دیدم شهید حاج رضا محمدی و برادرم ابراهیم هر دو با لباس بسیجی و اسلحه به دست در مسجد محل ایستاده اند گفتند می می خواهیم به جنگ برویم با تعجب گفتم مگر دوباره چنگ شده چرا می خواهید به جنگ بروید □□ « این خواب در — عراق و کویت بود »

راوی: برادر شهید

روایت شده شبی پس از آنکه پدر و مادرم هر دو از دنیا رفتند خواب دیدم هر سه نفر « ابراهیم ، پدر ، مادرم » لباس سفید و چهره های خندان و شاد در محیطی سر سبز و زیبا هستند علی الخصوص پدرم که چهره اش بسیار شاد بود . ابراهیم راهش را خوب شناخت او که رفت مسئولیت ما بیشتر شد .



سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر